

مكتبة جامعة القاهرة

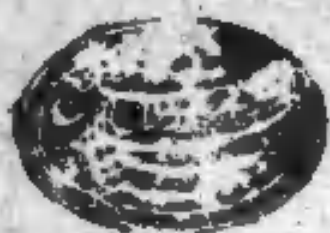
مكتبة جامعة القاهرة

٢٤٩

يوسف زليخا



یوسف علی خان اردو
مدرسہ



فصل في بيان
خبره في سنة ١٢١٠
التي كان فيها
حدود بينه وبين
سائر الناس
فيما كان في
البحر من
البحر من
البحر من



<p> بستین چو دینار یک برو افین دوزخ است که بیدار دین از کعبه بمرد او و دینار چو چهره سواد و چهره سی کشیده از این بی قیاس که است دو و یک این سخن شمرند و این است و این که این مرد آنکه از این سخن چو این پندار بهر مردان شمارند که است و این </p>	<p> بستین چو دینار یک برو افین دوزخ است که بیدار دین از کعبه بمرد او و دینار چو چهره سواد و چهره سی کشیده از این بی قیاس که است دو و یک این سخن شمرند و این است و این که این مرد آنکه از این سخن چو این پندار بهر مردان شمارند که است و این </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنی که در اینستان	بنی نامه دوستان که نام
چرخ و به زم و زمین و بهر	یکی از زمین و بی از سیر
نیست در می این جهان	ز دم پرده هر چه بپوشان
همین که می نامم	نیز بان شکل لب یا بهر
نظم آورده می این	ز افغان و کشته بهستان
ز هر که به نظم آورده	نظم در این هر چه خود
الگو به دل برده از آن	می کاشتم نظم بر رخ و فر
از این نظم که پیشان	ز بار نه در این هر چه
نظم کنون بهای تو	نظم به جهان و نظم فر
نظم کنون بهای تو	که آید سپید بکای سپید
نظم کنون بهای تو	هر از این که ملک صفا
نظم کنون بهای تو	جان شمع کاوش کی بر باد
نظم کنون بهای تو	نظم و خاک آفرین
نظم کنون بهای تو	نظم بکای سپید و فر
نظم کنون بهای تو	نظم بکای سپید و فر

چرخ و زمین

والم گشت سیر و کفر و ستم کمال
بر بختم ز بزد و خستد یار
زمن است که بختی بد و دیر مشک
بر گام ز ناکا به بار سپید
ز نانی نمیکشت از دوا نایاب
نیمه شبی گشتی زین بود
کمان من ایوان دکان شد
نه رفعت صید و نه گشتن
گشتن را به یادیم سست
گرفتگی راه فرزانگان
چرا زاده و مادر و نه بر خاستم
کنون کرم آید زاری بقا
کرم خست و سست و نه
خیم و کرم و سست و نه
کمان و سست و نه

هم از کت و طوس و ستم و نزل
نیمه شبی برین دوا نایاب
بجایش پر کند کافور مشک
بپوشد ز اقامت ز جان آید
سراجام نیست بر جای نایاب
نیمه شبی گشتی زین بود
بامید زاع و نه ایوان
چرا خورشید را در کمان
دل ز کار گشتی هر دهن
ز گشتن این دیر و نه
کرم شد زین عمر و نه یافتم
کرم خست و سست و نه
کیم و نه و نه و نه
و نه و نه و نه و نه
و نه و نه و نه و نه

چه باشد حسنهای بر خانه
چو سبزه بزم کشته باده سخن
بنوا هم برین قصه راستی
یکم یوم سویی کی بپوشان
بختار یزدان اداورین
نبا شد سخن دلش در لربای
پروان جهان لکریان محبت
نه این بزرگوار است
بجز خورادوست کس نخوا
زده اند کس بن آسمان
چو بمران این نسیه و بی کوی
و غمغم زبیر بهشت آسمان
از آدم و نوح تا بدین روزگار
که هر سر کی را بر سپهر گذشت
چه نماند و چون در کمال شادان

شب روز در دینش بر دست
که خور استیقا ازین چو دین
که در وی نیاید کجاست
ولیکن از کشته بهستان
که ز پیدم او را داد اوین
بجز کسیم تو را بختی
ایا سر کوی مرا آنچه اندر دست
هر او را بر چمنستان کرد
از دوا آسمان زمین خیزد ماند
نمید این کی کس اندر جهان
که هر او کس بن منزلت کی رسید
چو شیشه از دشت کار و دشت
که او بر و سمنه کرد کار
فکف بر به و نیکشانی گذشت
نیز آواز به و چه انجام شان

چو میرکایک فرو خوان بود	۴۱	جهاندار بروی فرو را من بود
از ان آستانهای کی برخواست		که از دید و در رخسار ان ایست
ز سختی و پیوستگی و بند و کج		که دیدند پند ان چندی
پیشتر بر و آستانی که خد		چنان پر عزم و تکمل بود
که از حال پیوسته و فرزاد		وز ان سختی و رنج و بسند
کجایات ان پستان کج		نخستین ان پروردگار
عجب نیت که دلش از ان		که قول خداست سر تا بدن
چه خدای من چه شایسته		با همیشه از او پرده است
پا قصه از قول او او خوان		که پذیرد وافر بسیار
اگر خوان ملک آیات را		نخوان تا بدانی حکایات را
یکی سو دقت آنکه زنده کج		اگر طبعی با پیش حساب
سراسر همه قصه در تن است		ز قول جهان ان شصت
یکی قصه دل کشای و عجیب		سراسر بیخود و لعل و لب
مرد باید این پستان بخت		چو بر خواند و باشد بد است

پانصد و شصت و نه

<p> کی تو یکن کنال در مشن کز این برده آمد ز او در خرد پرو را بن سخن کسیران دید اندر سپهر ای علی دمی بنی سیاه و در کف غلط یک جای که در کف در سول زوید ایشان شایه خانه ضی قرار دل را بشن کلام دل پیاد پیچند پاکه رای پس اگر چنین او را پیام که شادی کنون از حسین حسن که بعد از تو پیوسته علم و جفا حسن بگشاید ز تیر پار و جگر پیاد پیچانده بر شنبلیله که خواهر خودان پس از عهد ما </p>	<p> کنون ای در جسد و تن از غدا بشن که چون سبب شنیدم ز گفتار و نشن که یک روز بنیست علی نشسته بر یک سینه حسین و حسن آن دو نو تول بر ایشان می چید و او بی که یکن چای تار اول هم لغز زمان سپهر انضام زینده ای ساینده اول سلام که گوید کسی خالق و المومنین بر ایشان چنین از شد حکم حسین از جگر پیوسته سپهر همه از حسین از آن شنید بر سینه هم در زمان کن جفا </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز دوست که خواهد رسیدن	زین برادر ارام جان سپاسم
کوشنده چشمه در مشت	بدو گفت جبریل که است
که شان من تخیم بر غیب و آن	چرخ گفت کین آستان
بدین که نه چنان باشد	بجای کن این پیوفای گسسته
بخوان حسین و بخوان حسین	نذار بد شرم از خدا ای زمین
بپوش تا زنی در دست یاب	چون او جبریل مستخرج جواب
که این طرف تر پیش فرست کار	که در آستان کار طوفان
همانا نشنیده این خبر	از او فاد یعقوب فرج سپهر
چه جوید و چه غلظم آلوده پیش	که با یوسف آن یا کران غلظش
بخت نیست که قتل است	اگر از برادر سپاسم دوست
نکاریدش این هر قوی بها	بخت این مرد در دل مصطفی
سوی مصطفی حلیم و گویم	که آمده بود بحسب کرم و عیم
الآن بقول رسول	بسیار از قول یزدان ل
نزد که شش بر سر هم از آشنید	نکو تر ازین قصه نماند بدید
جانی بخسود و بجا رکعت	ایمن گفته ام که جاندار گفت

که باغچه با تو را نیم لغز	که دستش شود ز دل سوسن
که تر ازین قصه سبب	سخنهای این ز کس پاکتر
بدان که زما نزدیک ترست	بخط خلیف و کلام در دست
که از کاه پیشین سخن خاکی	کژن یاد کرده ز روش در دل

و اگر بای زرم بوی غنچه سپیدم و پان ششم از احوال این شیخ علی

بدان ای نه منست و زاندری	که حواری بودست به شدت اسی
خطه که گشت خاکی و انجام	چنان است بر جلال و حکام
انانی سر که در این جهان	دره آدم داد غمی بیشتر
سکوی خفته صحنین و زنجین	قیاس از مولانا ازار کن
که هر یک سوی استیسته آمدند	کنوا زان تا چه مایه بدند
با طبع هست که بشاق شمار	بر صفت و بیعت مار و چهار و هزار
از راهی میسر و آیدند	که بگویند سوتان سر سبز
سحر راست بود زده نامی	نزدیک یزدان ایمی
وز ایشان کنی چه میبوی	پنجانی چهار از بد و پیکر
سودا کو مار پشت است	بدین دشتی تان لقا

که او بود از پشت پاک و پیر	که او بود از پشت پاک و پیر
روایت ز کعب چنین کرد	روایت ز کعب چنین کرد
که چون نگار بر آسیم بود	که چون نگار بر آسیم بود
پیر و شش سخن نیکو را	پیر و شش سخن نیکو را
شیدم که خیر آن ده سنه	شیدم که خیر آن ده سنه
نخستین سر که زان حق زانو	نخستین سر که زان حق زانو
که کمال آن بود مولود	که کمال آن بود مولود
که انما به یقین بدین عالم	که انما به یقین بدین عالم
چند فرز خدیو و نذر دهم	چند فرز خدیو و نذر دهم
یکی پادشاه و حیا نهاد	یکی پادشاه و حیا نهاد
که کمال آن بود مولود	که کمال آن بود مولود
که از او یقین بدین عالم	که از او یقین بدین عالم
چنین مولود آن مرد و زن	چنین مولود آن مرد و زن
چو پیر و ده کشته شد در دین	چو پیر و ده کشته شد در دین
چند ای این هر دو عالم	چند ای این هر دو عالم

که عیسا پشای بدو نیز خود	که عیسا پشای بدو نیز خود
زده ز بدو پس بختوب و شنگ	زده ز بدو پس بختوب و شنگ
همی جو عیسا بر دوبر چید	همی جو عیسا بر دوبر چید
بنا کرد که شمشیر باشد بکوش	بنا کرد که شمشیر باشد بکوش
بیکام ز او نداشت پای	بیکام ز او نداشت پای
ازین ایام که ان دایم	ازین ایام که ان دایم
چنانچان که اسحق فرخ نشان	چنانچان که اسحق فرخ نشان
ز عیسا بر دوبر و میش بود	ز عیسا بر دوبر و میش بود
میش است کش پای باشد بلند	میش است کش پای باشد بلند
دیک که ایام و تیس که ا	دیک که ایام و تیس که ا
نمی کی از دوبر و میش بود	نمی کی از دوبر و میش بود
چنانچان که ان دایم و میش بود	چنانچان که ان دایم و میش بود
شدی و دوبر و میش بود	شدی و دوبر و میش بود
همی یک بر زبان زان سنج	همی یک بر زبان زان سنج
بندی بیای که ان دایم	بندی بیای که ان دایم

که عیسا پشای بدو نیز خود
 زده ز بدو پس بختوب و شنگ
 همی جو عیسا بر دوبر چید
 بنا کرد که شمشیر باشد بکوش
 بیکام ز او نداشت پای
 ازین ایام که ان دایم
 چنانچان که اسحق فرخ نشان
 ز عیسا بر دوبر و میش بود
 میش است کش پای باشد بلند
 دیک که ایام و تیس که ا
 نمی کی از دوبر و میش بود
 چنانچان که ان دایم و میش بود
 شدی و دوبر و میش بود
 همی یک بر زبان زان سنج
 بندی بیای که ان دایم

همای بزان که نو و جوان	ایچو بندی شاد و روشن
هرانی کان ساحت خدای	کی نام آن رقبان ندی
همیستادی بزرگ فستی	زمر که نه است برین و شتا
همی پاک بزدان پرو ز کو	که در تن و دل کوفیه منور
فراوان خواندی رای نی	فراوان کشیدی دل و دست
همی گوی که ای کردگار جهان	ترا کاه می آید شکار و نه
همی بند و پذیر قربان	که دانی همه سز پنهان
همی چسبی بده کام	و خاک مید و سرانجام
همی پذیرفتش آن بدی	هم که از آسمان آتشی آمدی
همی خواند خدای خست خرم شدی	اساطیر بهش محو شدی
همی خفته بودی جان و فرین	هم از بهر قربان هم از آفرین
همی چسبید گفت سخن نیز	که رود عو قی ساز بهر باقی
همی پیش نهام بزدان پاک	فروزند و آتش و آب ناک
همی داور و پیکر در خور	همی کج چسبیدی بر سوت
همی در پاست چو ستر بودی	همی جای از آینه بودی

شد زود و غمها که قربان گشتند
 شد آگاه دانش از آن پستان
 بدو گفت ز خیال آن بان نشناختی
 که بابت بر اوست را خواندیش
 بدو گفت روحانی بان ریاض
 بر و زود و تر خوانی بان سیر
 بگو خدایتان چگونه است
 می آید پیوسته کن آفرین
 پدید بخت پر لبت خوشتر است
 در حقیقت شناسد ای نیکوکار
 ترا خواهد آید این پیوسته ای
 که بشنود او را و او را که
 چه بر تو و عجبی پدید کار کرد
 تو باشی سعادتمند ای جان
 چنین کرد و معصوب کنش نام گشت

یکی از روی نامور خوان گشتند
 بیک خواند معصوب از زبان
 بر یک بر و خوشتر است ای باب
 نمود شد و شفت معصوبش
 بدان آنگه قفسین دراز
 هم اندر زمانه بخیزد پدید
 نهادم و بخشش هر چه چشم
 مرا بیک خواه از جهان آفرین
 بسیدی ندانم ای نیکوکار
 سپاید کند قفسین خدای
 ترا خواهد آید هر کسی معصوب
 تو بت رسیدم ترا از پدید
 نیاید آفرین پس غم دور و دور
 با نغمه ترانام تا جادو جان
 و نشو لاجرم گشت با کلام حضرت

پند خواجه بان پیار است و
 بنزد پدر شد سخن گردید
 از صیادانست یعقوب را
 پیران از شناخت این از آن
 از یعقوب فرخ چسبیده بود
 و از این سخن هم ای نیکوکار
 پند زده و بخت کرده است
 و این سخن تو که نصیب بان بود
 خدای تو پذیرد قربان و حق
 پند زده و از این سخن
 پند زده و شادی که بهارشان
 پند زده و از این سخن بان
 پند زده و هر حاجتی که بخواست
 پند زده و از این سخن
 پند زده و از این سخن
 پند زده و از این سخن

و از این سخن بان که فرموده بود
 روان پدران سخن گفتند
 شنید آن سخن گفتن خوب را
 که بد حکم کرده شد این سخن
 و از این سخن بان که فرموده بود
 نباشد بحسب خود این سخن
 خان است از این سخن
 و از این سخن بان که فرموده بود
 زو اگر تو حاجات بپایان
 کند از این سخن بان
 سر انجام و خنده که از این سخن
 شنید از این سخن بان
 بد آن شد همه کای یعقوب
 از این سخن بان که فرموده بود
 از این سخن بان که فرموده بود

که خود چنان آید و او گوید	بیهوش است از آبی در کف
بنوعی برودند زوان و دست	بجای آید آنچه او در دست
زوانده و زوان خرم شد	بکوه و زبانی و باز آمدند
بنوعی این صحنه اگر زکار	که یعقوب را کل برآوردند
بیا راست افشان رفت و نهاد	شاید صحنه بدخت شد
بد گفت ای باب بر دشمنان	نهادم برافسان که بر سر
بیا آمدن من مکر و کار	بمن مایه و نسیج و رنگ
چرخ بشتند که را و	دلش در شکست آمد از کار
بد گفت ای بزرگواران	بر خستی همی آید و
خام از شغل و کار تو فایده	روا شد محک کار و بار
چو صحنه از پدید آمدن	برآید و وقت مرا داشت
بهرین هم آنکه مقرب است	چو یعقوب فرزانه
چو در چنین گشت گاهی سگوار	بدان گشت کار از بر او
بجای من او پیش من خود	چون یکی نیک بختی بود
که خنجر در گزند چنان	درین ساعت از شغل و دستم

<p> خداوند بود که گفت خصیایند نزار روی جلدی بد و دزدی بیاورد دل خورشید ازین شب که هست آفریننده جان پاک فرا و تر نیت در پرده بدان کام نچشد بکلمه است بمیدار و رنده فرسنگ دل بجوایم نذر و خون و کباد بروز و دل از سر که هر کام دلش دوزخ و رت فراوان خدا نمرود باز در فرسنگ از دوزخ و باز در تنی شه همی گفت سموار با هر کسی از این پدر پانی نسیب نهم زود بیداد یعقوب استم </p>	<p> در چرخان و هر سی سبک در انت کائنات حکم خدای بصیا چنین گفت کاچان باب که این نیست لی حکم زردان که چنین که حکم از دجان پنا باشد جز آنکه انعام است چنین ای سرزین شو سنگدل که این آفریننده پنا که دوزخ و شادان کلام سپاست بود و دوزخ و پنا که در فرین هم برینان گفت ای که سر خیزه شد او که که بیتوب این است از دوزخ که این کایت فرخ پدر که این کایت فرخ پدر </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> کرم خوش برکش دل خوش از این جز نیک افرو کند همیشه زارش و شرم یکه صیای هر دین سیمناک خوش گفت کای در نیک نام ز پیش می جان تن یکسیم کز دست بکار کای آورد برون از خوشی دل ز چشم که گفتی می چشم افغان کرست نیاید ترا بدست دمان نام سوی چشم زدی که خند غافل همی باشی و یک می اندکی چو او در جهان نیست کس نیکم ز روی گیرد همه روز غافل وز آنکاش دیت و او را نیک </p>	<p> کرم خوش برکش دل خوش از این جز نیک افرو کند همیشه زارش و شرم یکه صیای هر دین سیمناک خوش گفت کای در نیک نام ز پیش می جان تن یکسیم کز دست بکار کای آورد برون از خوشی دل ز چشم که گفتی می چشم افغان کرست نیاید ترا بدست دمان نام سوی چشم زدی که خند غافل همی باشی و یک می اندکی چو او در جهان نیست کس نیکم ز روی گیرد همه روز غافل وز آنکاش دیت و او را نیک </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بگشت این یعقوب لیر زور و</p>	<p>سپید کا دروغش پدید و کرد</p>
<p>تو جز نمودن خضر است یعقوب علیه السلام از کفایت با شام</p>	<p></p>
<p>۱۸ ره شام بر و اینست این نیک</p>	<p>ز کتمان باید که بان خدای</p>
<p>و بر آخر و تحت یا در سماق</p>	<p>میرفت نزد یک و خند خال</p>
<p>بدر بار و غالی شد تا و مان</p>	<p>نعم از کرد و چون اندر زمان</p>
<p>در پنج و رشتی و در سپید</p>	<p>این سر و از و دیدش بلند</p>
<p>دل پاکش از سر تاسی بری</p>	<p>فره ز این و چون پیغمبری</p>
<p>بدو گشت خرم چنان غمت</p>	<p>خوش آمدش از یعقوب سخت</p>
<p>بر رخسارش با یک با خشن</p>	<p>بر و ان بگفت از خشن</p>
<p>از کم ز نهانی است خیری منش</p>	<p>همد گشتش محو ز رخسارش</p>
<p>به و خرمش از شد نوئی زن</p>	<p>همش در بردی چو بر خشن</p>
<p>لش از و این بر ساز و بود</p>	<p>دل و خوش مرد و بد و خنده بود</p>
<p>که گشت ایندیش و کم ز و کج</p>	<p>جده کرده به خان بان ایله</p>
<p>وی از سر و از اینک با و</p>	<p>جان که سر و در و یکا بدید</p>
<p>بدین شکرا و اولی چون کائن</p>	<p>اینجستی بود و زیان جان</p>

بنو هاشم از پسر پستی نهادند
بدان راهی نیکو کار
برادر بر من ایستان غسال
زمانی گشتش اگر که نه حال
خود این دنیا بشن انگو نه دور
بنو هاشم دین پر میز کار

شیدان و حقوق و ستم و کینه های آن خدای سزاوارتی در این حال خود را به هر کسی نرساند

سرانجام وحی آمد از او که
 شنیدم ز دوشانی که هر ی
 به و جبریل آمد از اسپهان
 رسانیدند ویر اسلام خدی
 چنین گفت پس ای رسول کریم
 که ذات سرائیل فرخ نهاد
 می گوید که هر چه هست
 ترا ما که مییم و اویم نام
 از یغیبت کنیم خست یار
 ز سوز تو سر که سید آشتو
 غمنا کنون و زق کنونست

زلی چاه دورای پوند کن	بفرمان سوش بر سپند کن
که عایسم د اوست فرزند	همه پاک و شایسته دل بند
کزیشان بان ال رستگ	می تا بخشه زنده استگ
چو جبریل پیام بزدان	برقین موی چرخ پر کشاد
چو روح الامین بقرب پاک	سبک می نهاده بر سر خاک
چو چشم و منج راهی خاک زمین	سپردش نیز دیکتان آفرین
از جان آفرین خنده لوفه کرد	که اغازه انجام اوست خود
چو بر نقش ازده اکثر سپه	بجایان سپاس را حق شناس
در این مری مان کیهان می	دشمن باز کن و ناپا برای
چنین تقاضای خدای جهان	چو بد را ندیده عیب در جهان
چنانکه که دل بی نیک فال	که میری با بره شایسته مال
دو آرزو اوست و آل نام داشت	که گران هر دو حق جهان داشت
همه پر ایزد و رشک پری	دو صوره روان چون بتا آوری
که کج که نو بهاران باغ	دو جانان و چشم هر دو باغ
نودا میزد سر و نورشید ماه	خود سده و دانا دل نیکو ماه

<p> نمی بود از این مرد و دنیا بیایم یکی در چهره مشک پیسج کینود و که بود ز چهل روشن و آن شیدم که در محلی که گزاید ریخ بر زخنی یکی به دشت از او رنگ او سیه بودی سپهر بر قمار گفتار و بالاد تن چون می میقتوب سر که زمان و یک و لشره را بنودی حسبر نمایدی تن تیر ویدار او ای کایه شش از ارضه ای شده شش از دل مرد و جای او نمرد جان و آتش عشق غایت بد و گفت خالش که زمان است تر این ستری زو که گریه می </p>	<p> چو سر و روان چو ماه مقام اندر پادشاه سترتیا و ده بود که در خیر ترس به در جهان خدا و دود بود بهر سپهر او که در شید را خاوری بیا بدست نسب کردی ز چهره می ماه مهر تدو و شک کرد و دسر دین منجیدید اید و دود می زان که آن سیمت و شقت یا میسر بنودی رو شش تیار او که از هر زان و مانده دوری زبان لبش هر کویای او مرا و را نه دل میا و کج است چون ای چهل من آن تست مرا و را نه اند و بد و خوتی </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کجاست گریخت سال
 بوی من سرچو دارم کمر
 اگر گرفتت اگر کار و جگر
 زده بچیک بچم تر است
 شبها ناله دلت تر ز دست
 بر بالی دود چون بزم یکسر
 بگرد آیدت بال بکجا جنت
 ز سر دیر برستلکانت بونند
 چرا آمد ترا این کوی بی پای
 تو دانی که نبود مکر ز سبیل
 و میست را کار و اثر و حق
 چو شیشه مقرب گفتا بقال
 بختدار دل و سپیدتر ایل
 سراق را پاکش بداید جهان
 بخاندان خواند و نوشت نام

میان رسته باید بفرخند نال
 ز دلشان ارمی نهانی یار
 که استر بود یا ستود و شتر
 بدین شود بر کسای راست
 کرده اند که بنامیت مست
 بنامی تو از رقم ایشان یار
 فرو زنده کرد و تر بر روی گشت
 هم آزاد و هم بند گانستند
 گواهی بد آن آن که گفت یار
 مرا که کند زین مست سبیل
 و لشکر بال اندر تنگ و محزون بود
 و در آن پستان فرخ گشت نال
 پذیرفت هم در زبان رو کمر
 پذیرفت یعقوب فرخ نشان
 شد مکر و نشان این که ام آن هم

شماره شایان شمار کلمه	در وقت پنجم یک و ل
پس انگاه از دست و کمر کرد	دل خوشتر برادران کار کرد
شانی همینکه روز و شب	خاک آن کارکنان چو پشیمان
میداشت روز و شب از انجا	همیشه شست از دم او را که
میانه از یعقوب بر آستین	جز از د پرستی و جز راه دین
اما کردن خراست از خدای	کنجی و اخرونی و سوشن و ی
همی که اخرونی اندر کمر	به آن گشتی شمارش نمی
بند توبه یعقوب بر میر کاه	میفرود و مرکب بر سر با چار
به آن فریاد دین سال	برون رفت از آن ده و در ل
تا نزد یعقوب فرخ پسر	پیاپی شد سال ختم پسر
نیز و یک خالی آمد از مال	فرود آمد از آن لحد چال
چو دست کان کن بر خیمه	که قسم میبرد از آن دست
سبک بود یعقوب و خند داد	از سر چه اندر آن خفت سال
چرا از کوفت و چرا سبب	چرا از استرانی چرا دگر
از خود کنی او میسر	کرده دید آن خفت خوب را

فرزند نمرود یکشمار	مها قزاقون بر خیمه نمراد
به حال یعقوب از آن گشت	که یعقوب فرزند از آن گشت
به دست آمدش هم کلام بنه	فرزند از آن گشت که چون آینه
بر آید بهر کوشش نام او	روا شد همیشه کافه کام او
به دیدن شوق آن که حال خویش	تقاضای آن که از حال خویش
چو در دل بهان محسوس می نمود	زمانه از زمان مرده می نمود
چو به پستی شد غمت و دلی او	به دور او در خیمه کمال او
یکی نغمه سینه آغاز کرد	در خیمه می جهان زد کرد

چو کردی حال به نیکو نمانی شده نریز که چستین معنی می آید
 در این نامه فرزند یعقوب معیرت فرموده بود لیا سام غزل او

ای که من بچه در پرده است	چو چو د با او در پرده یافت
به یعقوب از هر کس از نصبت	بش طریقی و سپه چو بگفت
در کار ابریزید شاه بودار	بهر گونه دایم تر کار
به هر گونه جوی و هر گونه رنگ	مکمل به هر گونه رنگ
ملاحظه شد آه است آن را	مرا آن پان خست و ملو را

چو کرد و چو پیش پختن آید	کسی شش و دوازده بار آید
برو و مردان ز کرد آن سپهر	بچه چنان گشت لیا که هر
قیامت شد و جود با خستند	چو کارم و پیش برده خستند
سپه گشت روی شیب و خاز	چنین در آید شب تیره با د
سوی جوشد مرد پاکیزه تن	باین ایام و می شود زن
بدان که باشد در این گشت	در سحریت باغ و باغ خست
گشتند و در خورشید سپهر	در شب می بخشد درون
عقاب لطیف و وفای دراز	می آید از وی الش کام و نا
که مادت بود اندر آن بکار	و لیکن بدیش سسی چار
آتش باشد و شش یا از خراغ	که بر جسد بر بهار تر باغ
همی بر گل سر و بوسه	در شب می بود میوتب شاد
برش بر	و درش بر ز جمل و گل فرا
نگو که میوتب	یکایک چو جود و خستید چو
زید و زود و خوار و می خور	که رخسار و جمل و است کرد
قد و قامت آن پری اود	نخ و خند لیا و آید و

شید این خشنای چون	ز صفت چون لانی پسر
بد آنکشت کای نه دین و ادا	نخندید و چشم وی باده او
حق قهر آن سخت و اجیر است	بد آن ده ام کوین فقر است
نزد و غایت این امی نیست	نخندم حق وی که آن سخت
شده پیش می که تر از دی برون	نبا شد نگر به بخانه ورون
پسندند این پستان است	ترا که خوشش در این پستان
بجز تو نه اندکس این کار نفع	چون گفت پیوسته کای پاک نفع
پسندید از تر زین و بدکار	چون آدم در آن تیره ز کار
هم آهسته ترا چو خفته بدست	سخت از نایم باشت حق شک
رساندی مرا سوی نیک اختر	که کردی هر در مرا یاوری
خویشا منی مست و تنه بدست	که گفتان بهشت تو چون آمد
از پرده به دین ز چشم	کنان آشناتر کس اید منم
هم چو شد رفته هم کوه	ز لاج قوت به یک دله
خویشا منی در خیر	بود جای ختم به بر تفسیر
پسندند دو بدکار بی تر	شیدا نام اکنون کی بکنم

مردی شکوه کلاه از تو هست	پس از این دین سگانه از تو است
جز این که دلی از سر کسی یار نیست	پس بپوشیم بادل جان خویش
چون خجسته را بمن دادند	ابر تار کم تلخ بنهادند
نمودست ازین مش کس شکوهی	و مانند نمیکه بهاتوی
یکی شکوهی مست مانند بهای	شود که ده که باشد انحال ای
سخن که چو دار و چو آفرین	پسندیده بود چو باشد در این
زبان بی چرخ صد بار گشت	که را این دل که در هر هم صفت
بجز قول بیان سینه کرده	شعنائی پس بیا که پست
نباید که گوئی آغوش بکیش	نه پندون کرد و اگر کفار خویش
بجز بشید و اگر یار هم بکشد	روا باشد از سینه سیریم یاد
بفرزند قهر شد مژده است	فرزند که ترسمم یا به است
نه بپای تو که نام نیست	هرشت و نهاد شر
نیز و نیاید که نامی شوم	خود را نیک
چنین اوج پست و غل	که ای سیه رخ ز فرزند و دل
نمونه برین شد و چو پیش	نمودم ز چنان که کفار خویش

نه اهل کشتار کسترده ام
 پذیرستم از تو و آن تو هست
 بزم ز جسیل من نام تو
 و لیکن نیز ای پسندیده ری
 می بستد باید بروی مگر
 از آن شور و پیشتگشتن
 چون پیش خراهی در مریخ راه
 بدان نوبت بچند دست رسید
 بگردان و برین فریاد می کنند
 خدا جان مرا تراویج و او
 از انداز و پروش و مال ما
 و لیکن بدین نوبت و یک نگاه
 تو را انگی کون خواجه علی کمر
 چنان گشت خواجه علی سال
 سر زده و عیوب را انگشید

مرا در جبهه خردم کرد و نام
 بیرون نام و نشان تو هست
 بجای آورم نعت و کام تو
 بفرمان من کیدل و جنت می
 که خدمت کنی منت سال مگر
 ری ده شود آنگاه اری کون
 و وزن یا سبک بود و پسینا
 منت پیکران و نغمی کشید
 ترا در اکوش اری کون
 در نجیستی تو بر کش
 از انداز و پروش و مال ما
 که داری تو را پیکران و نگاه
 از نعت هایون خواجه علی کمر
 که در شام چون نباشد مال
 چه گفتار خال پذیر زن شنید

بر او وقت از صبحی جان درین	نخندید سپهر نور و زبان
به وقت کای یه استرین	شدم راضی شا کشته ترین
به بندم بخت میان سال	فرمان ای تو ای نیک فال
به چشم بیاورم که تو آنست	خواهم ز تو آنچه فرود آنست
بلی که بزیاید کی کو منف	که و اید و بچ بر قش فال چند
سران کشتن درین نشان	ممنوعه بزد من اخیال آن
جان بول خوشتر گفت فال	سران کشتن بود فال فال
بخشیم شوکان اندک بود	اکو بود خرد از صلیک بود
پس آن چنین گفت کای جانان	سهران بچه را کشتن به چند فال
آرد او دم آن بچه آن دوست	که آن بر تنی نشان دوست
پیشند و پذیرفت کار	پیشند و بخت پر سپهر کار
چاهم هم انگاه و نه بدو	زنی که در آن
بشام آمد و آن دختر بود	نوشاک
بشام آمد و آن دختر بود	شب و روز
همیشه که از آن میسید	با سانی و پنج سر و حیر

زیر و زین کربستی نیا بود هیچ	بر سر کبر بدوشن نهاد و هیچ
دری پیش او گاه و بیکه سپاس	دلش کاو در گاه و بیکه سپاس
از و خدا پستی میسنگاه و توان	بر و دشتی نشان و روان
ایند از جهان کی او دشته	ز دل یار او هیچ کز دشته
کو کروی آواز در بنام خوش	از و دشتی لاجرم کام خوش
قصای حسد او نذر نکر بود	در نیکو نه بکندل نه دست نرود
ز راه دزد مر بار بخت چار	که این مال هر که نیست و دیار
همه خال خال و همه رنگ رنگ	همه بچرخ بچکان بچکانست
کز با آن نشاندای خال نرود	نه خود بخود که خندان دیدند
همید و نشتاب یا استر	که بر بچکان کاز کاز و جسته
همید و نشتاب اند و نشتاب	همه خاتان در پسر تا بدست
سخنهای حقوب را نذر ناک	شعبان از آن خیره نذر ناک
که این بچکان ز بخت پرست	همی گفت هر کس از و بچ او
همه نشتاب نرود و نشتاب	همه نشتاب نرود و نشتاب
که از آن نشتاب نرود و نشتاب	همه نشتاب نرود و نشتاب

بجا داد و خواستد و هر چه	بنا بر کشیدن بی تاب و بی
چراغ دل زانگونه بدو پیش	سوی آن زاده آن نیکو
مراد و نمود آنچه داد و داد	که چون او سود و چه بسیار
ولی کم و بیش با حال بود	سراغ کانال زانحال بود
چون گفت یعقوب فرخ ناه	که ای خال کرد او خایسم داد
زوزاد کان تا سال	که زینهای پیچی خال نیست
شنیدم که لانی خدا و ذرا	بر پیس یعقوب را دوست و پاک
چنین گفت کاهی دیده مروی	بهر بنیاست در چو نو آدمی
ترا پیش زودانگست جاده	خاک انگهی او بر کشد پاک
چو برین با تو کرده بود یک عا	نموده عتاب من این صواب
مرادش ساری من و او ای فری	که زودان یکی است بدر خج
تو که بخوا	که که از او سر نگیرد و نه
کم و بیش	جدا
مراد هیچ و غری این نیست	نیت
یعقوب و زاده اینها شنید	در این

بری گفت کاغذ دل دشمن نامه
قوه یکدین خوستی لاجرم
من بجز بر روی کردگار
از او غلبی خواستم زین
بنود آنچه بایست که شدی
کنون من بدان یکی خست
خان شستین که میان بایست
و حال از گفت وی گشت شاد
بستانش بی کرد و معرجه
بدان شوطش سال دیگر که شست
همیکرد خست بر دو یغم
چو گشت بر خستش و سال
بیا در کار با که بکیش
ز کار و خرد که سپید شود
کس اندازد آن است خست

همیشه خردی ز دوزخ خواه
نیاید بایست تو میز کم
که به زود دیدم هر کار بار
هر او او پزدان باقی خست
فردمانی بجز خست روی
شدم رضی ای حال بکیر تن
قرون ملن خواهم تمام بایست
تو گفتی که خست شاد او خست
قرآن بر بها که مر خست
همیکشت خست که او خست
مشبانی از دوزخ بستی بهم
از او اندر پروش شاد
وزان لیل بستی خست
از او خست و استو بایست
و یک خست و بایست

که چندان که مرد در آن است	که پوشیده شده ز پند
در ازین پنهانی آن شایک	چو پستی بندگی که روی خاک
منزله او را وصله است	هر گوشه و تنگی غر است
ز سر که زهره شش سیران	شبان پرستنده ایران
جهان آفرین جهان کشید	که نامش هر گوشه و پستری
چو این نیکو یافت آن نیکو	ز خالش تعاضی در جل که
بگردد ولی جان هر پستری	ایستاد جان آن پستری
شدیم که رحل آفرمان	قوه حق و تنگ آفرمان
زاده آن نوزدی که شد بود	چو این از انداز پستری
بدان پدید آمدی سبک کشت	سوی جستن کام مقرب پخت
که در نهاد فتنه پخت	میان پسته چار و ده سال پخت
بی	بی

نمودی

باین تائید نیکو

مقامی او در پستری

بی

سیار

که گفتی تو هر چه هست به حمد و سپاس	ز هر کوی نرسند هم و سپاس
که تا نیکو آن او چه نیکوئی	بهر کوی ز یور حسن روی
که نیکوئی سپرد او بود	بس آنکس که از اصل نیکو بود
چنان آن که نیکو تر بود	چه با جامه نو ز نو تر بود
چنان و رد باش بهر شکوه	چون شمشیر کار آن جور زاده
به انسان که از ماده آید	با این بین بهشت در دست
که اندک عیوب کن کشتن	چون در حق عیوب نریختن
که کرد بهشتی بود و زخمی	بدیدار آن دختر فستقی
نه ساندش ز روی کام و نیاز	این چاره و سدل پنج دراز
با نایش و نماید حسد اندی	هر آنکس بداد که پنج پای
همی بود بکفنه همانی خال	آنکس نام عیوب نیکو سگال
آیا مسرور چه بدو از خوش	بس از نیت شد بر بگاه خوش
چو کشیده باران مردم بداد	همی بدو بود در ایل شاد
دل پاک و خوشی شادمان بود	همی در آن مهابی بهر زنجیر
که نایش چو دل بود و نیش چو	همی داشت هر سر و دانه از بجان

بهره و می بود چشمش	مدن ز مثل گلش گشت پنجم و لش
همکرو چو بستره شکر مدای	که آورد به کام او را بجا
تعداد ازواج محبت سرشت و شهادت فرزند آن که معتوب بشمار	
بدان ای خردمند آشنی بچو	که مرد و خواهر بخندان شکو
که شان جهان دشت اندکی	پرستار بدمرگی را یکی
پرستار دلیلی مستی که	تقدیم که زلفا بدان پرستار
خردمند بها که مرگش سپرد	پرستار را چهل از آوازه بود
زبان مهربانی زن خوروی	نزد او ش پرستار خود را بشوی
سها که از شوقش آگاه بود	که یکی بخت پیش چو آن راه بود
بازن کرد میخواستش اندر زبان	پیر و ندوی شاد و شوش رون
سرمه لیمای پاکیزه جان	چو آن بدستش از سر مهربان
سک خود بهر	بند و پیوسته بفرخ پیشبرد
بزن که	شاد و گریز
توفیق یزدان انوار خدای	خداوند
از احوال زن آفریده او شش	کود و دود و سر

نه لیا مرقور ابرو را دستش	بدیشان از دمان تاد کس
نمونه نام رویل و ششون کر	عز و منداوی چسراغ صبر
یهد او بشماره داد جوی	ز بالون آراوه خبر وی
نه لغافه و فرزند چون شیکو	یکی جاد بد دیگر او شیر بود
ز پادشاه و فرزند مرد از بود	چو دهان و قتل فرزانه بود
ز ریحیل یوسف کرین سپهر	ز رخت نیکو تر از روی مهر
و گران یاسین اوسن پیر	که در هر باغ ترنجوبی نرسید
حمید و نسک به جفت دید بنام	مشمس و در چهل خند بام
با ساطع و فتنه نامشان	روا بد زمر که نکامشان

بناست نغمی و اشارت قدسی که پیش از دل و خست یوسفه دیت

تسیدم که ز دانه از خار کاه	که ز چیل آراوه گرفت بهار
بمزه فرستاد و جزیل را	که ز شاد گل چای چیل را
نخوتش که مایه پرستیم	ز چو ملی و چند خشن پر دستیم
نه در سپید زار است	شود تادمان مین و دینی تو
و گر چون شد از نام یوسف جدا	سکه میر غم که از یادش

چهارمین نام	رسانید هم نسبت هم سلام
تو ای جان آفرین	که ای شیره پیمبر پاک دین
زیر لب با خرم و شاد باش	ز دام حنظل و شکر آرد باش
که دادیم خشنود و رزمی	که مرکز نه پسند چنان آدمی
که مجموع چشمت سر تا پایا	بد و شاد و اراسته و ابرو کجا
بسمه و راقا و یعقوب نو	بخ و دریش
بانه از نهر سپرد و ابرو کجا	بپیرفت منت
از شاد و گامی با این و داد	دو صد کا و گشت و بدر و شاد
که می سو کرد اندر آن حسری	که چون او کرد از نه آدمی
چو دین و یعقوب و اول و سر	بدون جن آن پشیمان و سر
روی ز می	چو یعقوب و دیگر نه آدمی
شاد و دود	که می بر مرده و میر سود
چو دین و یعقوب و اول و سر	دین و شاد و کمال
طربا و شاد و دین چندان آدمی	دین و شاد و کمال
خود اندر زمان و شاد و کمال	دین و شاد و کمال

کشدنی بان بشکر و سپاس
 که انکوشناسد پاس خاهی
 پدرش و مان بفرزند سخت
 و داد و ستد و شتاب و بکران
 دل و سوسن کار و روی و بود
 همه پروردیش چه بپسندان
 شب روز و حید جان افروز
 بیزدان همیشه مودت دلش
 که پسنبری باشد و پارسا
 که اندک مادرش چنان است
 بدی تن جانش از زانی بپزد
 بجز آسمانین داد و کرد
 که و نیم ساعت بود و شش بار
 و می زبر خایسته و خجسته
 شدی نقش ز جان حق شناس
 کند کار و کاری جود و سزای
 چه شاه و پادشاه و تاج تخت
 که می شمری و بکران اختران
 همه دار و می و می و خور و بود
 بستن و تمیز و ذکر و بیان
 سخن از یوسف پاک دین
 سرشته به این و خدا و کائنات
 و زان رسانی شود با و شد
 ز جان و دانش و فن و شیشه
 بد و بد و شستی از به خوار و هر
 ندید و نینداشته و بپسند
 بر او شش بودیش یا از کنار
 به جان و خون جاکه را خست
 خود او را که بدار بود و شش

همین زانی در غلبه گیرش	بود پسته بر هر فرزند خویش
بناگاه که فرزند بر صفت نوبه	که چون او نه چند کس و نشنود
یکی صورت از نور و او را بود	که در سخت کشف پیدا بود
یکی صورتی بود پس از برای	که کوی که از می سرشته شدی
چراغ زمان و دانش بین	مردی و زیبا و با شرمین
کجا چو غلبه او تامل	فرزند و غرض کار بسته
فرسختن چاییت نور تاب	خجل بود و زود قصه اهاب
بناگاه زکر مادر خویش زاد	خدا آن سر حلقه پیش بداد
بناگاه که کرد این چنان دید	هر چه پنهان یکدم آفرید
از دین یکدم چند انگ تمام	پروغ پیروش علیه اسلام
چو دید از وی پر سرین بنام	جهان را که آن کاران به نیت
تو که کشی در چهل خدمت ناز	و زود ز بر صفت کشد مقام
بندید از یوسف چنان بنا بود	که شش باد بود
زین بر و سر کشی بدیدی ز دور	از یک و
رسوای خشن و غرور و شکی	که در

سرا و تا غنیری کس اندر جان	که بدوی گشتی دلش مهران
رخ روشنش کیمای حال	ز دل صبر بردی تن خوش حال
پری کرد و دیدن بگاشته	بشمرم کرد و روی دوشته

تر جانت یعقوب شاد و زانجا پیکر کمالی آن است که طین بالوف نمودن

شنیدم که یعقوب و الا که	چو شد جنت، چلی فرج سیر
همی بود و شام نزد یک فال	خسین تیر آید ز نو مفت مال
بیک جای که دیر او نشست	تن جان ی هر دو یزدان پیش
زمانی بند کردند جنت	اگر زشته در کرد پای
یکی لعل از یاد کند اشک	نیمه پاستش چیداشی
کش او پستک و او پوند	بد آلوده چند اشک فرزند
بنا صیحو یوسف کجا زادی	نه چند چو ز سپهر ز می
چو بر چوینش کش که آن زکار	خند خورند کل اندر چهار
دل مال صغیر و نهشت چاه	چو زوش می رسد نیکو اه
بدان مهر سحر چویند ایل قزو	که مایان او می شود
زود کرد زان دو پسترد	چو جان دل چشم و سر دشت

شب معرزه زانوید و کمر بستید	زمر کس که میترش و آسبید
یکی که دال او بود از کفش	و که اگر بد ما در یونش
چرا او پیر بود بدست سال	بخشود ای کام و آرد ام حال
زیر دال او پیش رسید از ما	بیتوب فرخ رسول زمان
که بر خیز با زنت و با و سپهگاه	یکی سوی کفان پای را
بفرمان بود دال عمل شد	بزرگرفت و سر به
بخشود خیال و نشیند	بکجه افرو
با یکین ز حکم حسد ای کرم	ترمه و یکی شغلش و خطیم

سعادته و ولادت یافتن این پسران و پدر بزرگوار کردن و صلح و در کرد
 به اوست یوسف و بر تر شدن میان زندگی آن نقاب کرین عفت

چنان آن که راصل بد بود	که آن است باران و پیر
از و چون یمنی او خست	و لیکن او حق آن او خست
که معلوم دی با بدان کار بود	و انسان بر و اسگاه بود
چرا راصل با نه زان در	و
که در پیشیه عمر بنی که ان	و

بنا اولی رون او خواهر رون
بسکه خواهرش را بر خویش خوان
ز پیش رخا نه منس زنده را
شانه شش مهر دل اندر کفایم
در این مهر در کشتن مهر
پس از دیده بر سر دور خار زده
چنانکه گفت آید در ده و پنج
بر طبل که شست باید می
چسبستی شاد بودم شست
که فرزند آید کی دیگر م
گفتن او خواهم بجان شیر
و در میان غرور و شیر تمام
بگفت این بار به خون نگر
چو لیا ز جانی انداختن
بنا خون دل در وی حسن گرفت

چنان سر و سر کشید به خون
بنزد کینه کجا شش نشاند
مر آن یوسف پاک و بلند را
پوشید آن یی چون نهاد
بچهره ای از مهر بنجاد چهره
بنا دید باران حسرت زار
کمی در شود ماه مجرم میخ
که جان از تن من بر آید سی
دل بود خرم امید به دست
شود و روشنی می و چشمم
تو آمد تمام اجزای و جز
چند اما نه نه نه نه نه نه
ز تیار و خور زده و ز خون نگر
بشود به چانه یقین بر درید
چو ابر بهاری که سپین گرفت

بخانه چرخ گفت کاشی شایع هر دم
 چه فانی است ای که کوی سی
 مگرد این چرخسمازقن فل بد
 که آسان بود بار بنادست
 نه در دست نه بایستی بدو کلام
 چنین دارم در میان کجاست
 مرا این چرخسمازقن فل بد
 حسی مردوخ ام نیست پس
 بکیم تر نمن ان پدر و دباش
 ز تماند زوشتن دادم تو
 برادر جان بفرموده بدست
 بفرموده دادم تو بماند دادم
 سرود و بان نیاسی سی
 چه دست بل شایع نرنگند
 نرنگند شیر کرنا در خرواهم

نظیر توانا بوده زیر سپهر
 غم و درد و جوهر چو سی
 محمود و بان سر و پال بد
 جایون قریح بود ز دست
 بغیر ز غرق سر انجام کار
 بیسای پر محسوس
 که این دو تیار جان
 تو مردوخم را بفرموده بدست
 بفرموده دادم تو بماند دادم
 ز دل بند غم کشادم تو
 بفرموده دادم تو بماند دادم
 ز دل بند غم کشادم تو
 بفرموده دادم تو بماند دادم

بدست
 بصحبت

گر یا به کن هر دو صفت ندول	ز چشم و دامن سحر چهره من عمل
من اورا سپردم تو یا دعا	بهر من یا دمن که شیدا
بخت ای شد در زانو بخت	بجدا زان دو جوان بخت
از دامن یاسین بختی بر او	دست کن زان جان بخت
از امر که میخوب و بخت	بختیار بیا به بخت
چنان دلش بخت مستند	که کوی که بخت مستند
چون نزل شوم کان غم رسیده	مراد را چنان و مقام رسیده
بختیار که بناد و نزل گرفتار	غم سوک و چمن دل گرفتار
بختیار در خانه بخت کرد	نشت از بخت و بخت کرد
بختیار نزل و بخت کرد	که فایست این سر سیاه بخت
بختیار و خواهر سپیدن مراد	بختیار با بخت سپیدن مراد
کرم هر بوی بخت و بخت	غروی مراد و بخت
مراد که این نشان بخت	لیکن امید سوی از بخت
بخت و بخت و بخت	دل زوی و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت

نگاره اند که بای میگویند چه کرد
نیز به جوی دست و ازین برید
همی گفت ای خواجه مریدان
چه کردم ز بهر می خشم و کین
کس چو بید یافد کند آتش
چو مهر من خود را بدیش
بسال ز تو بسیار من مرقم
چنان ای خرسند من موم
پای برف خویش را که شد از
که بومضی از تو که بر دوش
خواری تنگ لحظه او را
بوی بستر بهمنه چو باد است
همی گفت ازین سال زوید و نه
ازین به محبت فرنگ یاب
نه مان که پادشاهان

من خورشید من کرد از دهن
بناخن و ال از دهن کشید
هر از شتر از موش جانان
که زنار با منج و دی خنسی
ز جان ترا دوست داشتم
دل ازین بکار و بدیش
چرا پیش رفتی تو ای خرام
تو باز ای تاج پسر من روم
بدارش هیچ آویخته اند
نیاید گرسنه تو بر کبر و شش
کهنه قیامت شدی بعد از
که زوید و نه بهمنه چو باد است
چو سینه ای عمر و بهمن
همی گفت از دهن کاف و نه
خودش از دهن

نیایا یکسره فرو بسته باک
چنگته بودند چندین آرو
چشمه سروش آواز دهل
گداوری سینه خرا می کش
است این غم و درد سوگند
چو در دهن دوا از فرموده بود
بجای پر رفته و بیکه نهاد
در حینهای این درم پست و غزل
جهان جای بجای بوده و کعب
شیدم ز کونده نیک خوا
نه با پیش بجای مانده بود و نه نام
بلی بود و صیای فرخ بجای
پیشی روز کوشیدن آن ساج
چو دستا و پیوتوب ناخوابسته
چراغی نمایی با سب و شتر

سرشته بخت دل دیده مال
غریوان از جان شیرین
پسوتوب گفتش کزین در مال
بخت جانیش کشت نام غرضش
دین پاکرمی کفایت شتاب
بکنان شتابا پیوتوب بود
برو بوم کفایت به داشت شتاب
پسوتوب شد خرم و کافه باز
نمی شد که کور کیستی بود
که پیوتوب چون بران جایگاه
جهان دود بود و نه قه بکام
و لیکن نبود از غرضش و کشتی
ولیکن به دست و پا فرای
بد و بیکران نعمت و خواسته
چراغ کوفته و چراغ کاو و خ

چنان کردش از خواستد و کرد	که گشتش دل و شینیا میر
ریعوب چون کار او خبید	رویش مو او را ریعوب شد
از ریش شدن و ز ریش او شد	بزدلش بزدلستی سچ کا
چو ریعوب قانع شد ارکان او	بهر اندر منبت آزار او
همان که یکسال بگذشت روز	همی برج نشان لغز و نه
برینست دل و برانغارشاد	تمامی سه ساله می شیرداد
ویشن همه روز با خواهرش	خزیده بود و دل اندر برش
خزیدین آن فروزان حریف	همیکه ریعوب به دل بد لغ
یکی خواهرش بود پاکیزه گیش	کش از مادر و از پدر و دوش
پیشک خواهرش و خواهر	بزرگتر با کاش نشاند

افضل صاقر عمر بنی فوطت یوسف علی السلام

سیاه و پس بر خوشتر سازد	یدان که هر یک فرخ نهاد
بروگشت ایمن از کودکا	نیر و تم بدست تو ای سوسا
نمکد این ایمن منت	قرا برین و عکسار منت
خدا را بدو زنده دارد	سج منعت دشمنم از دوش

سوزش فزون تر ز پال نیست	همایون از چهره پال نیست
دلش ز خویش حریست	نیارده اند دل بچاکس
میدارد و شش نیز چون باد را	بخوابد بر دست ظاهر و را
ز خویش همیشه پالتش درست	ز جان دل وی گرامتر است
نخارد و بهر کس را اسپستار	نمیدارد و تن زو شب در کما
رخش ز پرتکشت دل پر زج	ولیکن نیاساید از فو صبح
حمیدارش از بهر سبب را	ز بیدیرانه و بسف خوب را
ز شیون کی خطه سر بکنند	همایون از زو که کند
نیاساید از عرق دل بخشین	چو بایغش بنزد آفتابین
همان بانی بجای آورید	همین کشد ای تو فارغ نیستی
بشو غایب از نزد وی بزرگان	نخمدارش از دست بند جهان
بشاید برود نه پیش او خوش دار	بیزد زو شبش هر زبان کند
تن جان کرق را بگویند	دل دیده در کار او بگویند
خسین خنزه زو بچاکس است	نگین مرا خنزه از دست
پر شده ز بجان آفرین	ز دولت ای کل پاک دین

چو برخواهر اندرز نامه بخواند
ز رخ دخیان شد که گوئی خدا
نیایدی یاد و شش کان بپر
که قش در آغوش فرزند و از
چنین گفت وی با برادر برون
بدو استنیز نه او نه خود
کسی را که یوسف بود و در کنار
بنامه که انگس بود عیش
بجان تو و نعمت عیب آن
مهر نور را اگر نرمانا در نیم
بصد سائل تسبیح و زهد ناما
نیز و این نه نمی خور چیت
کنون من بپشتار نامم
که چون لی چشم جهان درش
تو و زرا با مهر بپشتار

4

سبک پنهان کنارش نشا
بدو داده تا نید مرد و سرا
بدو داده دار و دیوان بپر
بوسیدش آن چهره عکس
که ای خرد آو را چون سپهر
ز بانش بجز شکر نره آن اند
نیاید خود اندر ز کردن کار
که نزد بجز مهر دی عیش
که بر من که نیت ستازد و آن
بپشتار حل کست در نیم
بقران اخلاصای و رده
که بدد زمانی مرهور با مهر
که فتنه رای کام و نیم
بپشتار زمانی نه بکذا درش
روانرا از تیار او بپشتار

بخت بد شد تا به بکاه خویش
بدو شد چو خون باروان
میداشتش صد روز جانان
نیو مغزش بل چو کج گشت
بدان کار هر چند روز آید
دو سال تایی هشتش
چو افروز ز سفلان هر سال
که هر که اندر او بود بگاشتی
بدر آرزو مندوی گشت سخت
بجز اسر و پستاد پیغام گفت
خویشی که جهان اختیار میکنی
خو سالست تا شمع جان روشن
بخت بد پیش تو بنهاد ام
بجویدم دیده دیدار او
بازین من بروی مرا تاب نیست

نشان از آن چنین دل دیده
چو شامان تخت و تخت و جردن
از انداز و مهربانی برون
که هر که کسی اندر خوشست
لاله لکوی مهربان تر شدی
که یک عت از دیدم گشتش
پنزد و خندان کسین جان
دل و دهنش از دست گشتی
که آن دیدی و می و روی بخت
که با دست همزاد و فرزند گشتی
بخت بد که زنهاره استوین
چو آن دل دیده و دودمان
بکند آشتی را بگو و احوال
همی آدم کوشش گشتار او
برونیم بخت و بخت و بخت

گشود که بود در ای زلفار و بار	فرش و از دامن ز بهمان
چرخ و اهر جام بر او شستید	دل خویش را کار و شود اوید
که بی چهره صفت نکشش بود	بمان اندرون ز نفسش نبود
که در صف از او شست و بلند بود	بشیرینش چو منس و زنده بود
دل مسیح مایه نازد بجای	که فرزند او کشته خواهد بود

چاره کرد و حق فریست مازند و را بستن مکر اسحاق علیه السلام

چرخ باقی نماند زود	که از چار و چستند چاره نبود
چنان که در تخمه انبیا	که ای الهی بود و یحیی با بها
که در شکل او چو صدق شمع	اندان در دست خدی بود جمع
مرد و را سپید نشیدیم نام	از غم و غم
که بفرمان ده بد چند چیز	که آفرینار اندیشه مثل سیر
چرخ و یون طلیان حضا	تا زین چرخ ما بود سپید کنه
در و جمع که باه و بر و زکار	تا زده ز پیغمبران یاد کار
سایون آن بر همه تعبیا	که زنده ای ز خاندان جدا
که هیچ شان کار زار است	تا یون سپید کار است

هر اندر زدن پیش لشکر برآه
ظفر افتدی بر احد اخی پیش
میرا ز اسیر یا نه کند استند
که او بود همواره دین دار تو
بدان ای خرد ماور سوشیا
که هر کوه زای شدی شتم
در نه انشون بودی نه بد کران
یکی آن بدی مرقه اکو شمال
بخت بست بستی میان خرد و دار
بستی عمت یوسف چاره مان
یکمعه از اسحق مانده یکی
بیگانی کی حنفت چشمه کمر
بر گردن آرد آه نمان
ز شب ای کتی همه قیر کون
بهره یقین یک پیش دست

بر اندر زدن پیش لشکر برآه
چو بودی روزه بکینه ز پیش
بر عمت یوسف و استند
بکار ندای گرفتار تو
که ما دست چنان دوران زکا
جایت بودی برو زخم و دم
کفر سو گشتی پیش در آن
که چون بن کردی پست سال
بودی بخرد متش بیج کار
نمان شد بتو بکینه فراه
چنانکه ز پر بود و ده اندکی
بیا قوت و پیرو نه و دور و دور
ببالین یوسف چو آن جهان
دل چشم یوسف نو اباد کون
یکی کی کمر بر میانش بست

بانه بر غمتش اندکی	بدان بدست افتد کی
ز پویه کرده و دانش تاب	همی بندش چنان چست
فرزند بنود چراغ فراز	چو گز خیل شب و دیر باز
بزرگ آن یار دین داد	چانه پام آورده سپرد
که چشم رخ دوست جوید می	بد گفت یقین کوی می
مرا دیوان جان فروز دوست	چو بیاورم مرا از کاه است
پرسیده دین این چاره ساز	چنانم بر او پرسشید باز
بچه خدی و دانش بدر	باز در دوش دل کی با و سر
دلش بچو از باد شاخ و دخت	بر دست آمد و نرم زوخت
بهر در روی تو و زمان من	بد گفت ای امش جان من
قرار از دل من بکامی	پدر از زنت باز خواهد می
نزد چشم دل و صبر پر دل شیدا	اگر چه مراد و دلش شود
ز فرمان و زینت روی که	بایدت در خستین نزد پدر
دل چشم و سرده سوی تو است	اگر چه بدستش از روی تو است
بپوشانست ای مایه دل سپر	که ز غمتش بجا به و پاکتر

سیاه و بس جانم تا هواری
 بر آتش از تن سبک بپری
 بر منم بر اندام او سپهر
 اگر ویش اندر میان
 بختش چو اندر سپهر نمان
 دلش یا خیانت کوی باشد
 بختا و کس بی معتب و گفت
 شدش لازم گفتن با من خود
 یار و جدایی ز حق و حقیقت
 بیگشت از کج به منت نبی
 خبر نوی یعقوب شد و در زمان
 بخت کای یار و دوین
 بد نام کز این دوستان نیت
 خوش خشن او خواهر که سج
 کرد ویش بر میان سه بیس

که گفتش بود اندر بان رگ
 پدید آمد آن کیستی لغز تن
 پدید آمد آن چشمه وانی که
 فرو ز غم چون اختر آسمان
 بر آورده بسته اندر میان
 کاری جن زشت دیدار
 که سواره با تو خرد با حقیقت
 بفرمانی گفت من بشنود
 که حکم خیانت نبوده بدست
 شد آگاه از این دوستان کشتی
 بنیاد بر خواهر محمد سران
 نه انجم که ایاز و صوف چنین
 بنزد یکینه بر چنین شدست
 ندانم که چون کرد و نیل سج
 نماند هیچ فصل این کار کن

زیر لب پرسید و خندید	که چون موی آن کار زدی شست
پدر را چنین گفت فرخ پسر	که من پیش و کم زین ارم خبر
ندیدم بکنده ارم نشان	که بسته چشم می بر میان
اگر نیز چشم کرد دست کار	که بر میان منست آشکار
اگر نیز ازین کار آگاه نیستم	که حکم جاست نمره نیم
چرخ بایز بدن چندگاه	پرستند و کول و کنگره
تو ای پسر زنی و دختر نیای	دل مرا بیدار خود بر کشی
که سخت آرد و می تواند دلم	تو عیار پر پیوستگی بپس
بر او خدایت از آن گفتگی	بپرسید فرزندان چشم و روی
نیان نه بدخواهر محمد بن	شش مردمان و هم زبان
همید و میترس بکینه شاه	ز تویدار یوسف می
پس از نعتی موی بجا بفتد	ز تویدار دلش چرخ
سال تاهم از آن صبر کرد	دل پاک وی
دو سال که غم آرام نداشت	ز تویدار یوسف و شکم
چند سال که در آن کوهستان	نیدل یعقوب سید پستان

یوسف چنان نزد من است
ز پستانه نزد یکدیگر هر دو
همایش ازین حال آراست
ز اسوی می پیش او رفته
هم اکنون او را بر من است
چو در گوش خود بر شنید گفت
دل اندر تنی تپست گفت
بیا بیا بر جبهه بکده آب گرم
بپاستی دست و پیش زده بود
خود اندام او پاک چون بوی
پایان شاهوار او دید
ز محراب در تنی آتش فروخت
که دست گرفت و منم بزم
بروان خورنده خورشید را

که گفتی گشت رخصت بود
که حکم خیارست بر آید تمام
بجز دیدن یوسف گم نیست
که باشد دل تشنه اسوی آب
سر رشته شادیم ده بیت
همی بر میدنش لایق بود
وز و شوش پیش گشتی گفت
بشتن سره سوی فرزندم
بر اندام ده دستداری بود
و لیکن از هر دست نه
بدان سره سیمین فرو گسترید
بدر اندر تن خود کافور
نزد یکدیگر یقوب در پای شرم
که گیتی زده و دست ایترا

در این و سالت مپسری آن حکم نیست و نیز از یوسف ایچو

چو شد با من بر روی سپهر	پیرش از آن بزم سپهر
پیکای پیوسته شد مهرشان	خو زنده اند که در چشمان
چو بستند در روز نذرش	کشید هوشی دل و چشم و گوش
سحر روزش از چشم گذاشتی	شب و کنار و پیش و پشتی
چو در کسری می نشو و کسری	بیش در بر و بستر و جفت
چو درین همه آشتش خندگان	بناشد و بسین و کمر چرخ
شب روز جانش بدشا حکام	دلش را بر شاو کا سیاه

عجب عکس یقوت در ذاق یوسف

هر آینه اوی و است کند	بدین شرح شالی حکایت کند
چو بزم آن را جدا هر نیکی	رسیدت صحنی در رخ آید نیکی
بسیار صحنی و تیارشان	بدیدت هر یک و این نشان
چو در بسیار بگریستند	بسی از آن درون چند که رسیدند
چو در چند چرخ کرد کار	که بدیشان فراوانی کوشش
چو در آدم آواز پیچیدان	که بودند از پس او دیگران
چو در سینه بسته گردید بود	چو ابر بهار انگب بارند بود

<p> که پرستیده برکت سالی پیل که در سال به باغ نایب نیک دلش بر دقایق کوه بنکست به شب روز یعقوب کریان باز کش دست هر کس برین قصد لب که گشت در گوش هر کس کس ست نقاد در بحر علم در راه است </p>	<p> که بود یعقوب پاکیزه دل گشت که در دوم بچند آن درنگ ازین که روی برینا لایست بخوری چو سال به استنجاء شید دست هر کس در سبب هر بهر همان اندوخته به سخن خسته تر که سینه سحر کرم یکی که پیش آید شن بر عجب هر در را یکی کا و با بخت بود بهیچان که گشت یعقوب باز از آن که بریان اسی در دست چو بر بچه آگاه و نه اندید اگر چه بانشین بند کا و کر بهر در آن کجید کجی و ادگر بهر کس که به چرخین کرد کا </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بعد جان شیرین از دی دروغ
دل و برادر بر و پال داد
چو دیدار و نشان بچشم آید
بیریشان همه رخ و غم غایب است
خاکشان چنان که گریه بود او
ریشان نه مرد دل سرسبز
تین های به خوا
بخت نشسته زخمی
بخت شاهی و آگاهی از که بود
بخت نشان بند که شود پادشاه
بخت ز جان شیرین آوری
بخت به دل معیوب قد مکرش
بخت شیرین پسند نوی

چو بنشیند بر دو در و در
همی شکست می به یکاه و کاه
به نشان دن کین و خشم نهی
که دود از آن طغر بر خاستی
بدر سوی ایشان کند راهی رو
ایشان و در خوا پس بگریه
وزین شده شمنای شسته
همی چاره مگوشتش از خسته
که چون کرده خواهد بود جامه کا
یکی بر کشد سوی کوان کاه
مکنه پادشاهی و پیغمبری
بوی پسند به خاک که مرشش
نمودش بخوابند زشاد جوی

معه خنده کردن به نوبت پیغمبر اسلام و جلیات است درت همچو آب در
جولان خود به مرض در رسانیدن و تعمیر نمودن آنجا است که خواب او را

و کاشی دشت برادران کیشوری شهنشایان

دراغش آن کار دیده بود	شبی تخته دیدت برهنه
یکمان آن دشت کز دشت خ	بزدلبان درونی دشتی فراخ
هر نمود شاد کنان سپهر	و می ده برآه چنان شت بر
چو قومی که آغشته باشد راه	عصا نامم در سینه سازد
بر پیشانی وی آن دو حصا	سجده یک چو رانگ شند و می آتا
سر اسرنها و ندیسر بر زمین	در آفرین عجب دهر و آدینه
از آن اشرافا ذوق دل شت	چو چو رف بدین آند خوا
چو جودت یکی خدایست می کر	پیکشت بهار و گفت ای پیر
چو تعمیر این ری ای پاک دین	چو گفت و گفت دیدم حق
کام تو است و بکام نیست	چو گفت تعمیر این ره شست
که خدایان آن ی کس نه	بداند سر آکس که این شند
	برایشان بجز و جزا پس
	و لیکن تو این دشتی می
	کشتان که این آید شند

بر آن مکان جلد دشمن جو

چرخ شب تیره بگرختند	برای مغرب فو برختند
برآمد مشرق سرچرخ روز	جهان شد چو روی جان لغو روز
پیش رخ آن آب نیک نخت	نزدیک آن برادر نخت
شینه نه خویش یکایک گوش	سما که ز غیبت که شد گوش
چو یوسف بخت آن پسندید چرا	تسا بد هم در زمان چنین تاب
مکش و مژد و در برادر زبان	از دای آب اندیخت جویان
که در یکی دل برنج آب او دیدست	و لیکن بر آتشین چوین بگریخت
چو غمی که من ز شمع بستم	تا کمتر خنده هر چه بستم
هم گفتم سر مشرقی دارم	رو و رای سقری دارم
مگر این یک برادر جودی زین	زبانش بکشد به نیتان سخن
چو جودی کن یک نه اوئی نام	که او مشرقی ز نجیشتی مدام
همین و پستانانی اندر که	در پش که نشد و اموش گشت
شمار آن آب یوسف و هاید	تو گفتی که به خود از رخ و سحر

خواب و بخت یوسف و حضرت یعقوب با نلودن و وضع
 گردان و چنانکه او را از قشای را زوید اندکی حقیقت و قیاس

بدر خزان و اشتغال پذیرفتن آتش چید ایشان

چو کمال گذشت یوسف و کریم	شب بی در خواب وقت هر
که با او برادر همیشه بود	کنایه از مانی زمانی جدی
و با برادر جدی رشت	میتواند بر کی پشته
چراست شدی پشته سراسر	بر او پشته بر کی چون سپر
که اینجا پشته او بدی	بهار او را در خرم شدی
شکوه و میدی از آن صندل	کمپاز

توبه می آید ای کافور عود	بی حوا عود
چو این بدید باز پدید گشت	از نفس سبک جفت گشت
پند را در کمال آگاه کرد	دلش از آن انسان برآورد
به گفت آن غیب را بر سر	بخندید و رفتی روان پر
و کز بار کفشت که ای این باب	بر کس کوی این کرنا می نمود
کسی صدمه نبرد یک این بر بان	کند خمره
بپا زنده ز کج کمر چاه	یک جبه
چو از ی شب تیره چرخه درید	خ رده

<p> بند اگر ایگار خوب هیچ و اگر نه مگر وی بد ایگار هیچ در آخر به شنبه روزهای و اگر هر یک که را میانه راه بنشیند نذر بسیار کن نه اندک که بسیار خواهد رسید چنانچه به پیچید اول که چند که با که گیر و خداوند بخش بند خوش آمدند و چند روز که گوی چو خواهد رسید بن چو تیار باید کسی بود غم نه آمدن وی بر صف بدی تو را هم بسوزد و تیار بود درین غم بر ارم برود و دل نه اگر زخم خدای جهان خود پان و تیار خواهد رسید </p>	<p> بند اگر ایگار خوب هیچ هم اندر زمان هر مثل از طاق بدو گفت اگر زلفتی کرده یکی قصه در کار و ادا کن که سوی تو تیار خواهد رسید سخت این از و ده شد ناپید که زنده چون کبای خوش ایستادن خست پیغام با دل چو سخت پرست بر باغ نشستی چنانچه خواهد که آید غم که کاشک هر غم که پیش آید که غم که باشد تو آید در یک چشم و دل ناپید چو غمش این فعل اندر زمان که او را در آن روز خواهد رسید </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زادگان خواجه و پیش	زادگان است جهان رخس
بر آید زین استان گاه پسید	همی و یعقوب قریخ ترند
نیکو و زوال پرستی دوم	بد و میش و مانده پس خبر داد
میتوانست خدا ز جهان اولیا	نیکو و بد و روی جهان قسری
میوه همواره در شطار	کویرک و شمش غم آرد و بار

شاه و فتح و نصرت یعقوب سانی و صفا و در برده خوب	
تعداد و شش و در شش خواب	کرده کرک و گنج چشمه و شش
کرده آمدن و یوسف و یوش	بیش
بر جویان با در و او بخیر	
به چرخان به خراب بید گشت	دولش ناله و در
فرادان و غم و دلیس و در	آزار و خراب و اثر و در با کجا
بدل گفت و پست این تر تبار	بیا و آید پداری سیگار
به خواجه و بیک و گشت باز	نیکو و در
بند و سف و آگاه و در شش و کم	از و خواب
برای و بیداشت و در و در	بیداده و یار و در و در

دگر باز شد یوسف مهربان	بفرستد یک آن بر او قدر و دین
بخت آن پسندیده خواب گوی	چو شنید از آن کی، مجری
سکون باز شد جان پرده ترند	از آن لب شامانه دل پسند
ز قوت باز شد دشمنی نشان بر یک	در آمد و گریه بگریه بگری
بیکدیگر بفرستش دل ز سر و پای	که بر راهی میزند آتش گداز
چنین نیز گیسال و بگو که شست	در صفای حسن آمده کشت
چنان شد که رنگ دل چاره	همید و آن کی چرخه ز نور بود
خبر رشتن دل ز شغل و برب	بیدان افش و بکشد به بوی

ایضا بجز درین قریب نه منشور سعادت بر سعادت نور بر غایت کرم
 پس من آید بر علیه السلام و بیرون در عاید و سحر کام کوشش و کوشش

خوش خنده باز شد و یک باب	جمال جان یوسف ترغیب
نغمه هم که از لب شب قدر بود	هر شنیده نه لیل القدر بود
خوابش نمود آنکه خواب افروز	کل و آن خواب و آفتاب
نمی آید آن یازده بر سپهر	ایمان و ایمان و خوشنده مهر
خبر رشتن دل و بر زمین	ز قدر و جسم جان افروز

<p> چو آن که در خواب دیدن پرت بدو زین پدیدار شد و در زمان چو بویوسف چنین گفت کای و تقاضا چو بودت کن آن بر زید و چو بگفت یوسف بفرخ پدر کنون بکام ز خواب در دست یکی خواب دید پستم ای باب من و گویی گویم من آن دیده خوا بناید بشت گفت خوابی چنین میداشت آن را در دست پس آنرا ستر بفرز گفت و توفیق کن کار بدست موی که زین آخر آن یاز و دو سپهر هر اسمی که در دست تا مهر چو خواب دید و یکا یک گفت </p>	<p> چو بر زید و از خواب بویوسف گفت برو خواب ندانم خند ای باب چو آمد دلت را از کرم حد ای باب نه آنکه خواب و کرد دیده که آن خواب بدست پدر که صداد و آن خواب بخت زید که خواب دید چنین گفت ای باب که ای باب خواب دید و بویوسف گفت روانم خواب اندرون فرزندش ای باب تا بماند خوشند ز تقدیر جان پروردگار پدر گفت ای کام و آرام خست </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دشمنی خنجر کن باشد	پس پناه نشا طش بی اندازد
دل پرستانه جز تعمیر عجب	میلوت پر سید نشا طش
بهر سبب گفت ای مایه یون	نه تعمیر این تا ز کیم خبر
بیدار گفت تعمیر این آب	یکوید تر نام کنون آب تو
باید این بشهر علی که با همگی	بمخفی نباشد ترا دست
بخواهم که از کور آید	کسی نشود این وی ز می
و گویا که گفت ای کور	خدا کن این آب کفن خد
ببیند از کور که داری	کفن خد این آبای با کفن
که تو می گوی سازه سخت	بجای آهر من شود سخت
چنان کن که در حق چو نیست	ممنوع را اهر من شود سخت
اگر مهران تو این شد	ترا هر دوازده شک دشمن شد
بجای میماند به بند پاک	بجویند جز چارهای ملاک
در رفت و رفت تو را	که در دل کف در دانه بدو
بگوید بدان مهران پیش کم	نهش ای نماید پیشان غم
بدر خن گفت تعمیر عجب	که آگاه باش ای دل جان

<p> که ای چو آب چون شد هما که سر از دلی ابدید و بدل سخت شاد پس یک شد نیز یک شمع که از نیز یک شمع که یک یک گفت که که حسن پنهانی بود و بر نباید سبک را از دلش در پان به میان کرد و ز ناله گفت چه کفنی شد از خاک و غبار چه کفنی شود شاه و قور زمان چه کفنی دور از سرقت جای که مرغی را هم خوشی گوشت هزار اول شد و جویا خود پس آنکه زندانی کند از دست مرا ای ابد پیش شمع و کجوت </p>	<p> که ای سوی خوشی نروان که از دلی شد پیش پر تپو باد می دلی که بخشد باز جوف پدر که در خواب نعت نایت کرد و خواب پدر سخن داشت با که بدل نما پس از در غبار و سخن سخن تا کوی به و چون کس سخن تا کوی تیری شاهان سخن تا کوی بود زیر پای چنین گفت و به جان و بخت نه منی که مرغی که گویا شود گفتار تا بدست آردش چه یوسف بگردد از نعت </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که ای ناله شد و در دلی حضرت یوسف علیه السلام

<p> حیدر و تهمین و شمشاد گزین هر نه برادرش یک با برکت یکجای با هم بختند پاک تبار که ناله خود با و شاه شود چهره برادرش در آن کر این بار از وی بیا بکشید شکست از پدر و دشت بایست هر آن کس آفریننده و بعد ساله افروخته نامی ترند و یکین برمان که این پروت دشمنیت مار ازین دشت با خود این بر صفت خود ز روی بخت و بریزم خون و که بر روی بختش کنم که چون میان فتنه و شفا </p>	<p> بر این شمع افغان نور دل هر کس که کو میگرد باید هر یکی بر کشد سوی کیوان کلاه زمانا که شتاب نخکهای زمانه و قنای چو بختد روشن منج است بهر ضلالت اندر است تایید از ان که این گفت کنیش نهایی نه چاک اندون و کفان به کبر ترین فتنه روی که روی خشی </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> خوشی زین کو ترک کند س از یونش با کرامی بوم پیش روی بوم از کرمی سخت گفت از یکنه بر کس سخن کمی گفت ازیشان بقطر و رشت سجای در آنجا بپایه دور گوهر نه زیستار گنج جهان آتش مایه بر آتشین از خرد کو سپیدان طریح مرا تمام چون گفته بد سر کی بستنه چنان که فردا بکار شفاخت کنش و پستان گوهر و آب و سفیدی شادان بر این مکی بوی بشتن بر سجای و هر تاش کنیم </p>	<p> چنین یاف از دشمنان بسنده نیکو می بوم و از این نام جبار افواج نشان می کیند و صف کین که دور اینا بید نزدیکت که خود ز خاک می بر آید و را نسی که پاید مرا و زانها بخوان قد چکان یا کین شمار اجزای تبت و کین ازین سخنای یوسف شیخ نزدیک یعقوب کیم راه بختی پرش بگویم چنان زمانی ز عطش آید و دل بهر کوشش با عتی بجزیم بمانی و لوده خوشی دم </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر مانی گذری و دست بس	وز این خند و راه چرخ
که از جان کشن بایم کرد	پستوب کویم کش

سیر تک بافتن برادران با یعقوب علیه

و در خواست نمودن بر دل برکت را با خود صحرا

و کرد و ز بر و حق رخت یک	نه بر جای خوشتر از این پای یک
نشسته زو یک مشغول	نشسته سر
سایر گرفته از آواز گاه	گاه
تا از خندان بر دست	بگردد
پس نگاه گرفته شد آن پیر	دل بر
چیت تو پیوسته بهار اثر	بوی تو در سپای این دیم
بر لب زلفه دانی شدیم	ترا کی تو انیم شدی شناس
چون که دوی با سپاس	سپهر فغان قباب سطر
بدون ای ماهون منجم	چو یوسف نباشد از گوی
که زین فلک بر میان طری	اگر در تنزل جلد ما چرخ
نه پیش خان خورشید می فرید	

و اورا ز دانا بازدار سی
 بگردت کرنان بیان و شکا
 مراد اول با جوید سی
 حیرت من مرور پسندایم
 خود افکند تیج بر بر خند
 مراد اول با جوید سی
 کمالی حیم و حسرتیم
 باشد که خود تو را در این
 کمالی بر که در این شوم
 راست گیتی پراز کثوری
 چو بسا جوید بی پیوست
 بجز آن ماند که زار
 و ز ماسینه تیغ کند
 حیرت من گوشه دانش بوم
 و ز ماسینه تیغ کند

عزیز و محترم دوست

که اگر ملکات را در حالت عادی قرار

و کبریا علیه السلام و رحمتهم اجمعین

ولتر مختار از ابرار

در اینستین سعید والا محمد و شرف علی خان گاه

الشیخ بطو و ما یخو و ان یما یشتان

خداوند را بزرگوار گردانید

کتابخانه مرکزی و اسناد خطی

تاریخ ہندوستان



مستوفی

10

پروا از این نیست که در این کتاب

100

سچا چونکی ست پروں پر

مدام بیچ

همه در دست می‌بست از ۲

100

چند چپ تر از پیدور ال

محمد روزگار حسن پور

تکسیدانه و ان وید و ویرا ط

میان چراگاه و پوشش

ہمیشہ سدا دم دل کہ اگر گشتن بند

وہم کہیں لا مہر عشق لہر عشق

شماره پانزدهم و یکم

وہ انہیں مرزا علی محمد

شماره چهل و نهم

کتابخانه و اسناد

شماره ای جان یار باد / شمع جان ما خاکمیدار باد

پایان خواندن فرزندان یعقوب

فرشته زان گوش گفت پدید	بدو با کوفته مرد پسر
که ای مرغان بس فرخ نهان	بنا چو پیرین بهستان کردیم
بخت این گراک تا به	که یه حسین مرد یار اعلی رام
خود مسته مارا مکره دایم	زده اندازن کل پستردایم
مرد و ایمان گوشش وایم یک	بهمان دل دیده یاریم پاک
از لک بر ما جیبی بگذرد	که هر چه هست یک تن اخرد
خاک زان که ما خاکی خامیریم	بهری بان بتن می سریم

فرموده شدن به سباط و یعقوب علیه السلام و نیز که یا محمد پر نیا
 یوسف از نیکه کامیاب دوری که ناکامی از ان بهر گشتن

فرشته تشنه کما بر نشان	گشته اندران که دریا نشان
که کشید ز میدان حشر	سراسر بر خست نهاده بر
بیشتر چه در چون برون	بهین از نه بهستان ن
در نیک آفتون می خستند	چرا ای خدایا بدو خستند

چو آمدند مردیست خدایت بر آید	چو کشیدند آن بود و بختیوب را
خبر با باد و گلشن شکفتند	مرا در ایغتار و غیر لغتینند
بگفتند ای است جان ما	بتر نماند همواره ایان ما
چون خبری کام تر است	ز با نماند چو ز نام تر است
ز دل بگشاید جوی تو ام	لدام از دور و سقوام
خویرد من با خرد و سیب زین	
دلت نیست بر ما زین جان	
چون پیش ما میاید و رنند	تو گویی که ما را بر او رنند
مرا ز پرستگان میم	نه ترا دویم
تو با ما به پیکانه مانی می	درین آشنایی
مکن ای برادر دل با بجوی	بگل مهر با سینه ز مانی بجوی
بیا تا بهم روی و شستی بوم	ز سر سودا بازی چشم و چهرم
ببینی رو فست که کشیده	سکندر تر ز صحرای که چشیده
ببینی چنانچه خندان گل	ز هر سو خبر مرغ و آری
ببینی که گیسو که چون بود	بچرخ مار چسب افنون بود

بگیرم بچسبم و بریان کنم
هر روز بازی به کله دمان
بشمارم ترا تا و باز آورم
دل یوسف از کوهی به یوسف
لیکن چنین گفت گاهی مهران
چون از دونه در ده رست
مهران او من تو در چینه
بایدادی من و بستان
که او شنود هیچ گفتار من
نخه دیش بخاتم که گذارم
بگفتار او پاک خرم شد

پس اسنک کردی یوسف
گویی باشی بدان سپرد یاران
تو بشمارم و هر دو ترا یاد آورم
نخه یوسف از کوهی به یوسف
خواه و تره خرا و به هم که هر آن
که با چرخ نیم به یوسف
مهران من را او شنود
بگوید ای کمال بستان
شوم من یوسف و یاران
به دست شما زده و بسیارم
اگر تان غمی بودیم شد

بگیرد بازی سباط و دیگر دانه از خور است یوسف کردی یوسف
در این بین ایشان را که از خور است یوسف کردی یوسف

بگیرد بازی سباط و دیگر دانه از خور است یوسف کردی یوسف
در این بین ایشان را که از خور است یوسف کردی یوسف

بگیرد بازی سباط و دیگر دانه از خور است یوسف کردی یوسف
در این بین ایشان را که از خور است یوسف کردی یوسف

<p> کوهانایا به در سپهتادش به پند در دشت خرم شود چو ایشان بویان سخن سازند در این سر یوسف بگویند بان آید و نیز پیاپی است چنین گفت کای کی شمع بر شود بنا کای بازی کنم ز یوسف چه شنید باین سخن طراقی در دلدل راورد ایچان بیک گفت یارب چه خواهد بود اگر بوی دشتش در پستم کرد سر روز باشد و لم در کان اگر آید و در دلدل شستم بیازار و دلدل نکشته خود فروماند امین چون درین </p>	<p> یک امرد ز یوسف یاد او همی بود با بابا بازی بود ز سر کوزه گفتن در دلدل شنیدم که حاضر به انجا میگفت بخوابش یوسف فرزند است چه باشد که امرد ز با هم سران کل شاه دی ز بیغ شادی خیم درختش طشی را آرد ز این که هم خک و هم کشتن ز این که یوسف بوی دشتش خواهد بود ناز مرا بوشش و صبر اندکی که در دلدل چو پیش آید از اسبان مباد که دپسته شد دزد و کسم نمی کس ز چوین می باید نه چنان </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تالی در اندیشه با و مرد	سر انجام دل زده و خسته کرد
در شاه و او بر حکم کسان خدیو	و لیکن دل در شکسته غریو
و ای صید او در روشن دلش	که در کمال ناکشته و آه کشت
و آن شیخ جاز به یک پیش خویش	و بنویسد و اندر کفارش نش
و بزد و نشنگ در بر گرفت	و لیکن غریو و آه کشت
و پیشش می بر بند سیل بار	و در باغی می کرد و بر آه کشت
و سخت ای روشنائی نبرد	و می کرد و آه کشت
و همت سوی باز می کرد ای دی	و باز می کرد اول کشاید می
و در تابش که ماند و نرم	و در جای آتش جان می نم
و چنانکه در دست فرج خیر	و چنانکه در دست فرج خیر
و در آن می شکست و بدید	و در آن می شکست و بدید
و چنانکه در دست فرج خیر	و چنانکه در دست فرج خیر
و در آن می شکست و بدید	و در آن می شکست و بدید

و در آن می شکست و بدید	و در آن می شکست و بدید
و در آن می شکست و بدید	و در آن می شکست و بدید

چنین گفت کای پسران کن
 دل بکات بی کان گشت
 نه چند فراموش بر چه راه
 یکی زنی انکار او که گشت
 سر دیگر که تنها بی مادر است
 گشتن از نشان مسمی بیدم
 پذیریش از من چنان دین
 که در بد هر دو مراد بر انگاه
 به نوبت کشیدن یکایک رشت
 چو تخته پشته پیش پیر آب
 سوی خیزدنی چو که اندر تن
 که در دوزخ غایب از هیچ رو
 سخن هر چه گوید از و بشود
 نگاه بر بدن خیم چو از شما
 چنان گشت می از فرزندش
 سر دوشه فرزند و مادران کن
 که در هر یوسف و لم که گشت
 فرزند مراد و گشت مراد
 و که انکار می داد اندکست
 زنی مادر و دلش آویزست
 که فرجام این کار نیک بیدم
 ز نیا زید و آن مو که چسبید
 اندر آیدش از بن پیا و در راه
 نه باریست شیرین خیزی در رشت
 بناید که یاد پیش رنج و تاب
 در آید از دوزخ و زنی هیچ با
 بناید که تنها فرستاده او
 یکا هر دو فرزند از و شود
 چو خیمه باشد ای رضا
 به انکار خود اسم که از او

چو خان شد از پند و اندرز مرد	۸۲	بستد چاهان و سولسند خرد
کرین هر چه گفستی بجای آوریم		چو خوش بنک را ای آوریم
بجان دل و دین با وی بوم		بدان که او مان نماید رویم
چنانکس سپاری باز تخت		سپاییم باز شوق در دست
تا ای پسندیده کرد کار		نیاید هیچ این خصم بجار
که در صف نه از که هر یک است		که با ما از یکس شایخ و زنگ
برادر چو نیست ما را او کن		بریدار و گفتار و و بوج و مهر
بر و مرماست از ان بیشتر		که خوشتر چند شست ای مهر
برباشن پی او تواند و چنانک		روانرا امیدار از اندیشه ای
ازین چون چو کرد بسیار یاد		بفر و یک معقوب فرخ نهاد
همه کند بایسته شد شان روان		که باشند یکا ولی هر بلدان
همه و شان را خوش و آواست		بجای آورند آنچه معقوب گفت
شیدب که معقوب فرخ پسر		بیاور و پس چاه پا کمر
پسند شد و بجا نه فرزند را		شاید از تو اموی و لبند را
همی خرد و نه بیاورد و مرد		سمان کوز تا بر ابر از آب کرد

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را زید را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

پس از آنکه بفرستد و چون رسیدن این مادی را

کمی تل بد از کشته رو بلند	برافراز تل بشد ای سمن
پوغب هم کرده از ان تل نگاه	همیدید تا نیم و سپنگ را
چو از چشم میروب شد ناپدید	که داد که او را چه اندر دید
زمانی بدان تل می بد پایی	سزاسید از بخت شورید پای
بمن آمد غریوان بد بنگاه باز	دلش بی نیکی و غش پاکد از
بامید نشست و دزد برده	که پیش با نگاه غرشید و ماه
همی گشت میروب بادل پرواز	که روز من امروز باشد دراز
که آن روز او هست بحال بود	در ازیش کو می چپال بود

نزد آن خون مندا از تیرا بد و زایش آنچه بد و سپید از خیز و ش

کند قصه بر صفت مردمان	نوبشتر کوش و لست گزندان
چو پیش رو نشین تیار رود	چو چو و جواد چو آید و دید
بهر دزد ویر از ماسینه بنار	بگفتارهای خوشش و لنوار
چنینش از میروب شد ناپدید	جوان بدیده شرم ای تی دید
در شش گنجد زهر و نوحی کان	ز با نهای کوشیدند پاک
چیکار کی حیره کرد و ندروی	وراد از و خزانند ز ناری

<p> ۸۰ چونیک آخری یه بر سپاس زمانی پاده نوی بر ا گشت آن گام دل فتن آن تین امیدش جان بر وان بکی شد قادر اندر نقش روح سود به چید چون رسته کوفته بناید سخن کرد پهن و دراز سرخ سرخ او در زمان در شد نه جای خدای نه جای کریر باند که زمان می می شد تا نه جای کریر نه روی و رنگ که پیش نمی گشته جان از هر چه شد یزد گفت جانم هر کفیه مثل آن در گشته </p>	<p> به هر کی گشت کاهی بر نش که بر پشت پادشاهت جایگاه بکن جیه و اسپه ناکم زن چون یزدی و صف و لشکر گشته سیر شده بر روی تاجه دون جان شد بر تویر و توفه بدل گفت که زمانم فرا دل کرم او در زمان سر شد و نه اندر کشیده میرفتی بسیار می باختندش نه در مان خد و نه مان گنج نه رفته تا نیم راه کج یکایک بدو تنگی می کار کرد بیزو یک دو میل هسته و بود نه پادشاه در دست و نه دل بجای </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> شماره شصت و نه از زیاده برون چون من برون آمدید که اقا و تان اعلی اوت بران دل پاکتا نرا کی اگر دودام عشرت آن پاک نمشته اید مرا پکنای بخوابید گشت شده آرزو من یک قطره آب پس آنکه بخبر جابم رسید یکباره گشت از دوان احتم کو کفتی کرد و داشت کین کین ز دوش یک پلای بوجار و چشم دو چشمش برون است چنین بگفتا که در آرد با لغز و ز برو آب جرات از دوان پشت هر دو رسید و آخر </p>	<p> منی بجام رسیده است کار پد آن که چون ریال شتر دیدید ازین پس بمان در شتی بجای شما کرده ام پس چنین کنید و گشته اید دوان تباهست و هلاک رسید به لب عالم ازین دوان لوان که گفته ایم دیس گشت با تشکی طاقم ار وین شنید از دوان سخن است دست بخت و دین چشم از زخم آن مرد پنداد کرد خاکش کای بر که تیر و ز مردار از این اسی ب ند از ال یعقوب بگریه </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> تو ما هم که گوییم بیست و یکم سر پسینم تا این مرد آفتاب چگونه تا نیت از دست ما نزدی و آن یوسفان خم خور چنین گفت درین شب را چند تا تو چنان بیخوش نهاد بوی خوش که خوشی تو چند چاکستی چه عدد و چنان او نه او با تو تا ز چنان گرفت نه سوخته و اندک تیر و آن که دری بدین که در خور و کاش پناه و زانی بر او انداخت تیر و ری و تیر و کمر بسته دستم بدست تو اند نهاد نه سوخته خور و بی نشان گفت </p>	<p> همه که گوییم بر تو زوالین پدر لو که زنده سجده تراگاه و آب چگونه شوی بر جهان بادش شنید آن خشنای پروی که ای غم مرید و خواهر ز بانش نه چوین تر امید نخند آنکه غایب شد از چشم پسیندی سپهر از حکم و فرمان نه او که دست از زنی شکست باب و بانش با دو و نجا که بجای آن دید و رانی میوش نخند و بی که از زمان از برش غم یک و دیرش چون آیند بدین سر و چنان که این دو که از خوشش زود آن گرفت </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فزون این بجا افروزی در دهر	چنین شعله گدازی سر بر
دل پاکت از راهین زلفت	کنون این بودست کند زلفت
بدون باده سر ز راه صواب	هم بر روی پند و چال آب
بنج ز شر و همه خون رک	بیا ده بین تا زیم سپهر یک
شکر کرسند دل از ترس پاک	لب از تشنگی خشک چنان سکه خاک
زیاد آتشش چه دو کیهان کس	کس ای برادر ز یزدان بکس
که این خیت تو خمره لب پسند	خون من بچند دل مبیند
چه پوشش می پیش یزدان پاک	که اگر کنی بچند سیل هلاک
بخونم بهار چه داری بس	چه کوی چو از بختم خون بس
چه دعوی اند بر تو آن کس	پند را چه کوی به پیش خدای
خویشش پیدا باد در نور	کین ای برادر و زین ناکور
ز درگاه نیک اختر می اندام	بخشای بر من که در مانده ام
ندامم سودی بختی و میل	فریم اسیرم تر از ذویل
هلاکم بهین نیست آورده	کردل بر کم همتین کرده
که از تشنگی رفته خا به نفس	نیک شربت ابرم بفراید رس

اگر شربت آب سرد هم دهی
 به آن آب چندان پیاپی تو آب
 کمی کنش پس و صبر خست
 بگفت ای نکست در بدکارگر
 گوشتی شترش تر است مگر
 یکی با یک زور بر او بر کن
 بر دهنش بخور ای نزدیکی
 نداده آب بچند آتش شام دا
 از دیر صف امید بگر برید
 چراغ دود و مست و پاش بر
 بدو گفت کاشی خفونک با
 نه بکانه ام با تو هم کوسه بر
 از بخت می به بره خست
 ز مانی آتش هم خفته
 فود ما دام بکس نمی نیا
 پس اگر گهی جام از تن تو
 که از شستن منت نبرد خدا
 چو سیل بهاری ز دیده بر روند
 به رویل بر آن سخن رسد
 گشت از سسکه پر لاله کرد
 اگر آن کف که گشت کوشش
 بر دهر جان کرد از انداز
 که شران گرفتند شام
 دل از ده تو و یک شمع
 شکرش و خون چون سمندر
 جز یادم پس کی زینهار
 فود ما ندید او و بی او
 نهنگ بلا طاهر ای خست
 همان آتش اندر دلم را خست
 به که گشته روی بگرید

کشته ز من هر که جان بدو	فرمان کشته فرمان و یو
که چون نامم کرد دست چاک	همی منی آیین روی چاک
مرا که در میان دین و عمل	همی چنین سخت کرد ستل
که قوت بر من یکو ز خشم	ز غم سیر کرد رخا چشم
یک شربت آبم خورشید	مرا جامه مرکب بر دین
رمان کن و ان مرا دین خدا	رخ و دگر دینم یک شربت آب
چو شیر و شرم سوی نیست	شیرین و خنمای و سف شنب
که بد سپردن و زمان باشک	تجربا بخیزد و خشن و رنج
مرا درون قوت مست فر	بر لغت کانی کوشم و زو
که جوید بر شوم تو بی کاه	که با شتی ای کس تیره راه
شوم سعادای فلکیش تو	باده جوش خورشید بر پیش تو
بگو تا بچشد تا امر و است	رو خور که نشان برده بودی بگذا
چو تات بداند خورشید ما	نه ما آب بخورای ما هم غدا
دلش بر هیچ جفا کرد و درش	بناش بخورای و زاری درش
بدین برود و بهشت و یادش	ز آن خنجر و کاه و دانی و دس

ما زدی بر پروردگار بخت امید	ما زدی بر پروردگار بخت امید
فروماند چاره و پسر زده	فروماند چاره و پسر زده
بیکان رخ زده و زده و زده	بیکان رخ زده و زده و زده
از آید شمع جان این زده	از آید شمع جان این زده
نهادش بر لبش زده و زده	نهادش بر لبش زده و زده
بد گفت کای زده و زده	بد گفت کای زده و زده
پسند زده و زده	پسند زده و زده
بخت بر لبش زده و زده	بخت بر لبش زده و زده
چرخ و زده و زده و زده	چرخ و زده و زده و زده
خراش زده و زده و زده	خراش زده و زده و زده
که از زده و زده و زده	که از زده و زده و زده
از زده و زده و زده	از زده و زده و زده
بد گفت کای زده و زده	بد گفت کای زده و زده
سوی آب چندین داری زده	سوی آب چندین داری زده
که از زده و زده و زده	که از زده و زده و زده

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰